



۶۶۹

جلال آل احمد "گلدسته ها و فلک"



آرش

شماره چهاردهم
پهمن ماه ۱۳۴۶

صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان
۳	-	اسلام کاظمیہ	در میان زراہ
۵	-	دکتر علی اصغر حاج میر جوادی	مز دین تجمل و ضرورت
۲۵	دکتر ہما ناطق	ژان پل سارتر	مقدمہ ای بر چہرہ استعمار
۵۰	-	روحی انار جانی	در بیان شعر
۶۱	-	دکتر حسین ملک	یک نامہ از ماداگاسکار
۷۷	رضاعنیلہ	-	اقتصاد امریکا و اروپا

داستان

۹	-	جلال آل احمد	گلدستہ ما و فلک
۲۳	-	دکتر غلام حسین سعیدی	گمشدہ لپ دریا
۷۰	ہوشنگ وزیر	تیپور ذری	در کرانہ کد انوب
۸۳	-	غزالہ	آقای سلیم
۹۲	دکتر متوجہر خسرو شاہی	ایوانت کوتلار	پشت بام

شعر

۲۰	-	دکتر رضا بیر افقی	در مداد شب و ہر اسنا کترین روز
۲۴	م - ہمراہ	ملکہ نور کس	تنہائی خزان
۳۱	-	محمد علی سیاتلو	پیادہ رومہا
۵۱	-	حشمت جزینی	سفر
۸۸	-	جمید صدق	غروب آفتاب
۹۹	-	منصورہ حسینی	طعم نم
۱۰۱	-	سہراب سپوری	دوست

نقد و بررسی

۱۰۲	شمس آل احمد	دکتر راسخ و دکتر بہنام	در بارہ جامعہ شناسی
۱۰۶	-	-	خبرہا ...

گلدسته‌ها و فلک

xalvat.com

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را بکشد آدم میزد . ما هیچکدام کاری بکارگلدسته‌ها نداشتیم. اما نمیدانم چرا مدام توی چشممان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق میکردی، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پایبی میشد و هی داد میزد که :
- آگه آفتاب میخوای این ور ، آگه سایه میخوای اون ور.

و آنوقت از آفتاب که بسمت سایه میدویدی یا از سایه بطرف آفتاب - باز هم گلدسته‌ها توی چشمت بود . یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط - جلوی ردیف مستراحها را در یک خط دراز آب پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکه یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی بیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که

پاها را چپ و راست از هم بازکنی و میزان نگاهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشاندت ؛ یا وقتی ضمن سریدن زمین می خوردی و همان جور درازکش داشتی خستگی درمی کردی تا ازنو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه بعد - و در هر حال دیگر که بودی مدام گلدسته های مسجد توی چشمهات بود و مدام بکلهات میزد که ازشان بالا بروی .

خود گنبد چنگی بدل نمی زد . لخت و آجری با گله به گله سوراخهایی برای کفترها - عین تخم مرغ خیلی گنده ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود . نخراشیده و زمخت . گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد . عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه اولیمان بود و میرفتیم پشت بام و بعد می پریدیم روی طاق بازارچه و می آمدیم تا دو قدمیش ؛ و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می کردیم بهش میرسید . اما گلدسته ها چیز دیگری بود . با تن آجری و ترك ترك و سرهای ناتمام که عین خیابار با يك ضرب چاقو کلهشان را پرانده باشی و کفه ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می دیدیم که بیخ گلدسته ها روی بام مسجد سیاهی میزد . فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیر بیاوری . یعنی گیر که آورده بودیم . اما مدام قفل بود . و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یادست خود متولی . باید يك جوری درش را باز می کردیم . و گرنه راه پله خود گلدسته ها که در نداشت . از همین توی حیاط مدرسه هم می دیدی .

salvat.com

بدی دیگرش این بود که همیشه قضیه را با کسی در میان گذاشت . من فقط به موجول گفته بودم . پسر صدیق تجار . که مرا سال پیش باین مدرسه گذاشت . یعنی يك روز صبح آمد خانهمان و در را که برویش باز کردم گفت « بدو برو لباسهای تمیز تو بپوش و بیا . فهمیدی ؟ » حتی نگذاشت سلامش کنم . که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چکارم دارد ؟ و مادرم گفت بنظرم میخواهد بگذاردت مدرسه . و آنوقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود ، از صندوق در آورد و تنم کرد و فرستادم اطاق بابام . داشتند از خواص شال گسکر حرف میزدند . بابام مرا که دید گفت « برو دست و روت برم بشور ، بچه . » که من در آمدم . صدیق تجار را می شناختم . حجره اش توی تیمچه حاج حسن بود و عبای نائینی و برك می فروخت . از مریدهای بابام بود . تا راه بیفتد من يك خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدانهای یاس و هارنج که بجان بابام بسته بود . روزی که اسباب کشی می کردیم يك گاری

درسته را داده بودند به گلدانها . و با بام حتی اجازه نداد که مارا بغل گلدانها سوار کنند . ازیس شورشان را میزد . دو تا از گل یاسها را که با بام ندیده بودند بچیند ، چیدم و گذاشتم توجیب پیش سینهام ، که صدیق تجار درآمد و دستم را گرفت و راه افتادیم . مدتی از کوچه بسکوچه ها گذشتیم که تا حالا از شان رد نشده بودم تا رسیدیم بیک در بزرگ و رفتم تو . فهمیدم که مسجد است . و صدیق تجار درآمد که :

– اینجا رو میکن مسجد معیر . ازون درش که بری بیرون درست جلوی در مدرس . فهمیدی ؟ – و همین جور هم بود . بعد رفتم توی دالان مدرس و بعد توی یک اطاق . و یک مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دو تایی یک خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت :

– حالا پسرم میاد با هم رفیق میشید . مدرسه خوبیه . نبادا تنبلی کنی ؟ فهمیدی ؟

که آن مرد عینکی رفت بیرون و بایک پسر چشم درشت برگشت . چشمهاش آنقدر درشت بود که نکو . عین چشمهای دختر عمه ام . که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم . و صدیق تجار گفت :

– بیا موجهول . این پسر آقاس . می سپریش دست تو . فهمیدی ؟
که موجهول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون . با باش گفت :
– امروز ظهر باهش برو برسوش خونهشون بعد بیا . فهمیدی ؟ اما نمی خواد با بچههای بقال چقالا دوست بشیدا . فهمیدی ؟
که موجهول مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم چشم افتاد به گلدستهها . و هوس آمد . یک خرده که راه رفتم از موجهول پرسیدم :

– چرا سر این گلدستهها بریده ؟
گفت : – چم دونم . میکن معیر الممالک که مرد نصبه کاره موند . میکن بچههاش بیعرضه بودن .

xalvat.com

گفتم : – معیر الممالک کی باشه ؟

گفت : – چم دونم . بایس از با بام پرسید . شایدم از معلمون .

گفتم : – نه . نبادا چیزی ازش پرسی .

گفت : – چرا ؟

گفتم : – آخه میخوام ازش برم بالا .

گفت : – چه افادهها امگه میشه ؟ مؤذنش هم نمی تونه .

گفتم : – گلدسته نصبه کاره که مؤذن نمیخاد .

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس . و زنگ بعد موجهول همه سوراخ سمبهای مدرسه را نشانم داد . جای خلاها را و آب انبار را و نمازخانه را و بستوهاش را و حالا گلدستهها همین جور آن بالا نشسته اند و هی بکله آدم میزنند که از شان بروی بالا . اما دیگر چیزی به موجهول نگفتم . معلوم بود که میترسد . و این مال اول سال بود . تا کم کم بمدرسه آشنا شدم . فهمیدم که معلممان تو اطاق اول دالان مدرسه میخوابد و تریاک می کشد و اگر صبحها اخلاقی خوب است یعنی که کیفور است و اگر بدست یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچههاش نمی گذارند ما برویم تو تماشا .

xalvat.com

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته هایی تنها نمی شد رفت بالا . همراه لازم بود . و من غیر از موجهول فقط اصغر زیره را می شناختم . و اصغر زیره هم حیف که بچه بقال چقالها بود . یعنی باباش که مرده بود . اما داداشش دو چرخه ساز بود . خودش می گفت . عوض خیلی دلدار بود . و همه اش هم از زورخانه حرف میزد و ازین که داداشش گفته وقتی قد میل زورخانه شدی با خودم میبرمت . منم هر چه بهش می گفتم بابا خیال زورخانه را از کلهات بدرکن فایده نداشت . آخر عموم که خودش را کشت زورخانه کار بود و مادرم می گفت از بس مید گرفت نصف تنش لمس شد .

رفاقتم با اصغر زیره از روزی شروع شد که معلممان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و دهها ترکه بهش زد . می گفت « کراحت » دارد اسم خدا را بادست چپ نوشتن . یعنی اول دوسه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم . آخر همه کارهام را بادست چپم می کردم . بادست راستم که نمی توانستم . هر چه هم از بابام پرسیده بودم « کراحت » یعنی چه ؟ جواب حساسی نداده بود . یعنی می خندید و می گفت « تکلیف که شدی می فهمی ، بچه . » تا آخر حوصله معلممان سر رفت و ترکه را زد . هنوز يك ماه نبود که مدرسه میرفتم . و دست مرا می گویی چنان باد کرده که نگو . زده بود پشت دستم . و عمجی پف کرده ترسیدم . اینجا بود که اصغر زیره بدادم رسید . زنگ تفریح آمد برم داشت برد لب حوض مدرسه . دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم يك سقلمه زد به پهلوام و گفت :

- زکی ! چرا عزا گرفته ای ؟ خوب خمار بودش دیگه . مگه فد بدی ؟
آخر مثل اینکه داشت گریه ام می گرفت . من هیچی نگفتم . اما اصغر زیره يك سقلمه دیگر زد به پهلوام و گفت :

- زکی ! انگار کن چشم چپت کوره . هان ؟ اونوخت نمی خواسی ببینی ؟
اگه دست چپ نداشتی چی ؟ هان ؟ گدای سرکوچه ما دست چپ نداره .

و این جواری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست .
و به تمرین رفاقت با اصغر زیره . عوچول هم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم
نمی رسید . دوسه روزهم عصرها با اصغر زیره رفتم دکان داداشش . قرار بود
دو چرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم . اما تو محل کسی دو چرخه کوتاه
نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد . و تا دو چرخه قد ما پیدا بشود آخر باید
یک کاری میکردیم . نمی شد که همین جور منتظر نشست . این بود که یک روز
صبح به اصغر گفتم :

– اصغر ، یعنی همیشه رفت بالای این گلدسته ها ؟

گفت : – زکی ! چرا همیشه ؟ خیلی خوبه همیشه . پس مؤذن چه جواری
میره بالاش ؟

گفتم : – برو بابا . توهم که هیچی سرت نمی شه . آخه اون بالا کجا
وایسه ؟ وسط هوا ؟

گفت : – خوب میشه بشینه دنگه . می ترسی اگر وایسه بیفته ؟ من که
نمی ترسم .

گفتم : – تو که هیچی سرت نمی شه . مؤذن باید جا داشته باشه . عین
مال مسجد بابام .

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش دادم . گفت :

– زکی ! این که کاری ندازه . به اطاعت چوقی که صاف روپشته بونه .

گفتم : – مگر کسی خواسته ازین بره بالا ؟ تو هم انقدر زکی نکو .
بهر چیزی که نمی گن زکی !

و فردا ظهر که از مدرسه درمی آمدم دوتایی رفتیم سراغ در پلکان بام
مسجد . و مدتی با قفلش کُند و کُوکُردیم . خوبیش این بود که چفت پای در بود
نه مثل مال اطاق عموم آن بالا ، و تازه از تو ، که دست بابام هم بهش نمی رسید و
آن روز صبح شبیه بالایش را که بادهسته هونگ شکست و مرا سردست بلند کرد
که بچه زحمتی از تو بازش کردم . آنوقت بابام مرا انداخت زمین و دوید
تو اطاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف مجاله شده بود و یک کاسه
لعابی بالا سرش بود . و این مال آنوقتی بود که هنوز خانه مان نیفتاده بود تو
خیابان .

xalvat.com

و از آن روز بعد اصغر زیره هر روزی پیچی بامیخی با آجاری می آورد
و عصرها باهم از مدرسه که درمی آمدم می رفتیم سراغ قفل . و بنوبت یکی مان
اول دالان مسجد کشیک میداد و دیگری بقفل و زمرفت . ولی فایده نداشت .

نه زورمان میرسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می آمد . قفل در پلکان مسجد هم مثل خود در پلکان بود . یا اصلا مثل خود در مسجد . باید يك جوری بازش می کردیم .

xalvat.com

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد . ومن نه این محله جدید را می شناختم و نه همبازی بچه هاش بودم . خانه مان هم آنقدر کوچک بود که پنج تا که می شمردی ازین سرش بدو می رسیدی بآن سر . از آن روزی که مادرم صبح زود بیدارمان کرد و یکی يك بشقاب مسی گود عدس پلوداد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنیال گاری روانه مان کرد و آمدیم باین خانه . اصلا شاید بعلمت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه . محضر بابام را که بسته بودند . روضه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود . عمرکشون رفته بود خانه داییم و سمنو بزون رفته بود خانه عمه . و شب های شنبه دوره با بابم هم دیگر فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی . خوب البته گنده هم شده بودم و دیگر نمی شد قلمدوشم کرد . و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام . یعنی فانوس که نه . چون فانوس بقد سینۀ من بود . مادرم يك چراغ بادی روشن می کرد و میداد دستم که راه می افتادیم . من از جلو و بابام از عقب . و وقتی می رسیدیم چراغ را می کشیدم . این می گذاشتم بغل کفش ها و میرفتیم تو . و همین جور موقع برگشتن . اما نزدیک های خانه مان که می رسیدیم بابام تند می کرد و داد می زد که : بدو جلو در بزن ، بچه . ه بنظرم شاشش می گرفت . و آنوقت توی تاریکی و دویدن ؟ و با این قلوه سنگ ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه درآمده اند . خوب معلوم است دیگر . آدم می خورد زمین . وقتی میدوی که نمی توانی چراغ را دم پایت بگیری . این جوری بود که دفعۀ چهارم دیگر پایم پیش نمی رفت که بشوم فانوس کش بابام . آنوقت صبح تا شام توی آن خانه کوچک بسر بردن که نه بیرونی داشت نه اندرونی و نه چفته انگور داشت و نه لانه مرغ و نه زیر زمین و نه حتی از روی بامش می شد پرید روی طاق بازارچه . و بعدش هم مدام با دو تادختر ریفونه دمخور بودن که تادستان میزنی جیغیان درمی آید . اما خوبیش این بود که دیگر اطاق عمو را نمی دیدی که از آن روز صبح ببعد بابام چفت درش را انداخت و يك قفل هم بهش زد . و هیچکدام ما جرأت نداشتیم شبها از جلوش رد بشویم . باز اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می خواست مرا صدا بزند داد می زد دجون نرگ شده ! ه یا عصرها برم

میداشت میبرد زیر بازارچه خرید و يك طرف تنش را روی زمین می کشید و
ب و میم را نمی توانست بگوید و آب از لوجه اش می ریخت و برایم کشمش
سبز می خرید و ازش که می پرسیدم عمو تو چرا اینجوری شده ای ؟ می گفت:
« ای لجاره چیز خورن کرده . » ذنش را می گفت که سر بندلمس شدنش و لش
کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم . و حالا تنها دلخوشی
درین خانه فسقلی همان دو سه ماه يك بار شب های شنبه بود که دوره می افتاد
به بابام ، و حسین سوری هم می آمد . گنده و چرك و پشمالو . يك پوستین داشت
که همیشه می پوشید . اما زیرش اخت اخت بود . مجمعه حلیه اش را می گذاشت
بغل کفش ها و عصا بدست میرفت تو و از هر که سیگار می کشید یکی دو تا
می گرفت و یکیش را با زبان تر می کرد و آتش میزد و می کشید و بقیه را
می گذاشت پرگوشش و بعد میرفت وسط مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن
پشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می انداخت بیرون و بابام بارفقاش
کرکر می خندیدند و مرا که چای و قلیان می بردم و می آوردم می فرستادند
دنبال نخود سیاه و آنوقت من میرفتم از پشت شیشه اطاق زاویه تماشا می کردم .
حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می کرد و يك خرده هم می رقصید و
بعد مجمعه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پر می کرد و می گذاشت سرش و میرفت
دم در و همرا میداد به گداگشنهایی که همیشه دنبالش می آمدند اینجور جاها
و دم در منتظرش می نشستند . غیر ازین عیج دلخوشی دیگری درین خانه تازه
نبود . تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم . و حالا غیر از مویچول و اصغر زیره
با سه چهارتای دیگر از همکلاسی ها همبازی هم شده بودم و داداش اصغر يك
دو چرخه زنانه خریده بود که به بچه ها کرایه میداد و ما سه چهارتایی با همان
دو چرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پایزنیم
و حتی يك روز هم من اصغر زیره را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک .
دو چرخه سواری را که یاد گرفتیم باز رفتیم توی نخ گلدسته ها . یعنی مدام من
پایی می شدم . تا اصغر زیره يك روز که آمد مدرسه يك دسته کلید هم داشت .

ازش پرسیدم : - ناغلا از کجا آوردیش ؟

گفت : - زکی ! خیال می کنی کش رفتهم ؟

گفتم : - پس چی ؟

گفت : از داداشم قرض گرفتم ، بهش پس میدیم .

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان

مسجد را باز کردیم .

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سرسره مان روزها هم آب نمی شد و بچه ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن . و سوز هم می آمد که ما تپیدیم نوبی راه پله گلدسته . اصغر زیره تر بود و افتاد جلو و من از عقب . زیر پامان چیزی خرد می شد و ریز ریز صدا می کرد . بنظرم فضله کفتر بود . و بوی تندش در هوای بسته پلکان نفس را میبرد . اول تندوتند رفتیم بالا . اما پله ها گرد بود و بیچ می خورد و تاریک می شد و نمی شد تند رفت . نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تک و تک سوراخ های گلدسته هواز بچه ها را می شنیدیم و از یکی شان که رو بمدرسه بود يك جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان دربرود . همه شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان همدیگر می دادند . خستگی مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا رفتن . اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می رفت گفت :

xalvat.com

– زکی ! نکنه خراب بشه ؟

گفتم : – برو بابا . تو هم که هیچی سرت نمیشه . مگه تر باین کلفتی

رو وسطش نمی بینی ؟

و باز رفتیم بالا . و کم کم پله ها روشن میشد . اصغر گفت :

– زکی ! داریم میرسیم . چه کوتاهه !

اما سرش بالای گلدسته که رسید ایستاد . هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما او ایستاده بود و هن هن می کرد و آفتاب افتاده بود به سرش . خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می شدم گفتم :

– تو که می گفتی کوتاهه ؟

وسرم را بردم توی آسمان . و يك پله ديگر . و حالا تا نافم در آسمان بود . و چنان سوزی می آمد که نگو . پایین را که نگاه کردم خانه های کاهگلی بود و زنی داشت روی بام خانه دوم رخت پهن می کرد . و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می انداخت پوشاند و من بدست چپ پیچیدم . گنبد سید نصر الدین سبز و براق آن رو برو بود . و باز هم گشتم و این هم مدرسه . که يك مرتبه هواز بچه ها بلند شد . دست هاشان بانداز چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان میدادند . مدیر هم بود . دوسه تا از معلم ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف میزدند . سرم را کردم پایین و گفتم :

– اصغر بیا بالا . نمیدونی چه تموشایی داره .

گفت : – آخه من سرم گیج میره .

گفتم : - تترس . طوری نمی شه .
که اصغر يك پله دیگر آمد بالا . بهمان اندازه که بچه ها کله اش را
از پایین دیدند و از نو هوارشان درآمد . و فراش مدرسه دوید بسمت در
مدرسه . اصغر هم دید . که گفت :

خالvat.com

- زکی ! بدشش . همه دیدنمون .
گفتم : - چه بدی داره ؟ کدومشون جرأت می کنن ؟
اصغر گفت : - میگم خیلی سرده . دیگه بریم پایین .
گفتم : - یه دقه صبر کن . این وروبین . اگه گفتمی نوک گنبد چقدر از
ما بلندتره ؟

گفت : - میگم سرده . دیگه بریم .
گفتم : - اگه گلدسته ها نصبه کاره نمونده بود !... مگه نه ؟
گفت : - زکی ! نیگاکن مدیرداره برامون خطونشون می کشه .
گفتم : - حیف که همیشه رفت بالاتر ، چطوره سرش وایسیم ؟
ویک پایم را گذاشتم سر کفه گلدسته که بند آجرهاش پراز فضله کفتر بود .
که اصغر پای دیگر مرا چسبید وگفت :
- مگر خری ؟ یاد میندازدت . مدیر پدرمونو در می آره .
گفتم : - سگ کی باشه ! خود صدیق آچارمنو سبرده دستش .
و با پای دیگرم که در بغل اصغر زیره بسود احساس کردم که دارد
می لرزد . گفتم :

- تترس پسر . با این دل و جرأت می خوای بری زورخونه ؟
گفت : - زکی ! زورخونه چه دخلی داره باین گلدسته قراضه
گفتم : - برو بابا تو هم که هیچی سرت نمی شه ... خوب بریم .
که پایم را رها کرد و سرید به پایین . او از جلو و من در دنباله . سه
چهار پله که رفتیم پایین گفتم :
- اصغر چرا این جور می شد ؟ پای تو هم گرفته ؟
گفت : - زکی ! سوز خوردی چاییده .

چند پله دیگر که رفتیم پایین پام گرم شدو بعد پله ها تاریک شد و از نو
سوراخهای گلدسته و جماعت بچه ها که آن پایین هنوز دور هم بسودند و بعد
روشنایی در پلکان که از نو پله ها را روشن کرد وسایه فراش که افتاده بود
روی پله های اول . اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر ازو
آمدم بیرون . فراش درآمد که :

- ورپریده‌ها ! اگه می‌افتادین کی توئون میداد ؟ هاه ؟
و دستمان را گرفت و همین جور «ورپریده» گنت تا از پلکان مسجد رفتیم
پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه . از در که وارد شدیم صفا
بسته بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود . صاف رفتیم پای فلک . دو تا از
بچه‌های ششم آمدند سرفلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد
مرا خواباند . پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک . بعد کفش
و جوراب مرا درآورد و بعد گیوهٔ اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید .
- ده بی غیرتای پدر سوخته ! حالا دیگه سرمنداره میرین ؟ .. چند تا
پله داشت ؟

اول خیال کردم شوخی میکنند . نه من چیزی گفتم نه اصغر . که مدیر
دوباره داد زد :

- مگه نشنیدین ؟ گفتم چند تا پله داشت ؟

که يك هو بصرافت افتادم و گفتم : - همهش ده دوازده تا .

و اصغر زیره گمت : - شمردیم آقا . بخدا نشمردیم .

مدیر گفت : - که ده دوازده تا . هان ؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه
دروغ نکن . - که کف پام سوخت . اما شلاق نبود . کمر بند بود که فراشمان از کمر
خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین . گاهی می‌گرفت
بجوب فلک . گاهی می‌گرفت به میج پامان . اما بیشتر می‌خورد کف پا . دهی
زد . هی زد . و آبی زد ! من برای اینکه درد و سوزش را فراموش کنم سرم
را گرداندم بسمت گلدسته‌ها که سر بریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده
بودند . و داشتم برای خودم فکر اینرا می‌کردم که اگر نصفه کاره نمانده
بودند ... که يك مرتبه اصغر بگریه افتاد :

salvat.com

- غلط کردیم آقا . غلط کردیم آقا .

که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر بفراش
گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که باز میکردند زنگ را زدند و صفا
راه افتادند بسمت کلاس‌ها . و ما بلند شدیم و من همچو که کف پام را گذاشتم
زمین چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش . مثل اینکه چشمم پر از
اشک بود که اصغر ریزه درآمد :

- زکی ! گریه نداده . داااشم اننده فلکم کرده !

و من جورابم را برداشتم پاکتم که اصغر دهنم را گرفت و گفت :

- زکی ! اینجوری که همیشه . پدر پات درمیاد . بایس بکنیش تو آب سرد .

و خودش کون خیزه کنان راه افتاد و رفت بسمت حوض . که يك تیر دراز
گهر کرده بود وسط یخ کلفت رویش و اطراف حوض گله بگله جای ته آفتابه
سوراخ شده بود و دست به آب میرسید . اصغر نشست لب پاشوره و پایش را
يك هو کرد توی آب . دیدم که چشمه‌هایش را بست و دندانهایش را بهم زوردار
و گفت « مادر سگ ! » و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را ببهوا تپاندم
توی آب . چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکان داداش
که بی اختیار از زبانم در رفت « مادر سگ ! » و آنوقت بود که گریه‌ام درآمد .
يك خرده برای خودم گریه کردم . بعد دو لا شدم و آب زدم صورتم و پام
را که با پاچه دیگر شلوارم خشک میکردم تا جوراب بپوشم آب سوراخ از
نگان افتاد و چشم افتاد به عکس گنبد و گلدسته‌ها که وسط گردی آب بود . يك
خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته‌ها را دیدم و بعد
کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم بطرف در مدرسه . اصغر بازوم را
گرفت و کشید و گفت :

xalvat.com

.. زکی ! کجا داری میری ؟
گفتم : .. مگه یادت رفته ؟ در پله کونو نیستیم .
و قفل را که توی جیبم بود در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم .
از مدرسه رفتیم بیرون و بی اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم
دو تایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی
پلکان پای در نشستیم و يك خرده دیگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم .
و تا بدکان داداش اصغر زیره برسیم درد و سوزش پاساكت شده بود و تا غروب
وقت داشتیم که توی ارك دو چرخه سواری کنیم .

جلال آل احمد

از "آل احمد" اینها در "**نشر دیگران**" آمده است

- یک نامه «شاعرانه» به علی اصغر خیره زاده + دو نامه « تند و تیز » به نیما و جمالزاده و پاسخ آنها
- پیرمرد چشم ما بود + دو نامه از " نیما"
 - قضیه انشعاب و خلیل ملکی
 - روشنفکر چیست ؟ کیست ؟

کل کتابهای او در **اینجا**

و عکسهای او در **اینجا**

